

# زیر نور مهتاب

ماه ها قبل، علی از مغازه‌ی سر کوچه ماست خریده بود و می‌خواست برگردد که سجاد را دید. او هم آمده بود خرید کند. علی و سجاد خیلی وقت بود همدیگر را ندیده بودند. آن‌ها به هم، سلام کردند. وقتی سجاد هم خریدش را انجام داد، بیرون مغازه گرم گفت‌وگو شدند.

هوا تاریک و سرد بود. ناگهان صدایی شنیدند. هر دوی آن‌ها کمی ترسیدند، اما به روی خودشان نیاوردند. داشتند خداحافظی می‌کردند که دوباره صدا را شنیدند. این بار، صدا کمی بلندتر بود.

کنج‌کاو شدند که این صدای چیست؟ سجاد نگران بود و به علی گفت: «خیلی توی کوچه موندیم، بهتره برگردیم خونه». دوباره صدا را شنیدند. این بار انگار صدا سوز و درد داشت. طوری که علی حسش کرد.

هوا تاریک‌تر شده بود و سجاد از تاریکی می‌ترسید. علی به سمت صدا رفت. سجاد هم با ترس و لرز، علی را دنبال می‌کرد.

سجاد خجالت می‌کشید به علی بگوید، ترسیده است و سعی کرد که ظاهرش را حفظ کند مبادا علی بفهمد او ترسیده است. آن‌ها به جست‌وجوی صدا رفتند و به صدا خیلی نزدیک شدند. علی گفت: «سجاد پیداش کردم! یه گربه‌ی کوچیکه!» علی، حیوانات را خیلی دوست داشت و گربه را که دید خواست او را بغل کند اما یاد حرف مادر بزرگش افتاد که به او گفته بود: «مراقب سلامتی ات باش و از چیزهایی که فکر می‌کنی ممکنه مریضت کنن یا آلوده باشن، دوری کن».

در همین هنگام پدر سجاد و علی که نگران شده بودند، به کوچه آمدند. آن‌ها بچه‌ها را دیدند و پیش آن‌ها رفتند. بابای علی گفت: «قرار بود سریع برگردی

